

"سراب"

صحنه ی اول:

(حسین مشغول درآوردن لباس های خود از داخل ساکش است)

آیدین: خیلی خوش اومدی. اصن اینجوری بهترم هست از شر قانونای مزخرف خوابگاه هم راحت شدیم. نه سلفی، نه خاموشی ای، نه گیردادنای الکی هیچی. هر موقع بخوای میخوابی ، هر موقع بخوای بیدار میشی ، هر کیو بخوای میاری، هر کاری بخوای می کنی. مگه نه؟

(حسین سرش را به سمت آیدین بر می گرداند)

حسین: هرکی بخوای بیاری؟ هر کاری بخوای بکنی؟ هر (آیدین حرفش را قطع می کند)

_ ببین عزیز من قبل از اینکه بخوایم با هم تو یه خونه زندگی کنیم باید همدیگه رو بشناسیم. اول تو شروع کن.

_ چی بگم؟

_ من چه میدونم؟ اسمت چیه؟ فامیلت چیه اهل کجایی؟ چه رشته ای هستی؟ خلاصه آاین حرفا دیگه.

_ اسمم حسینه فامیلم ناصری رشته ی زبان عربی درس میخونم. ترم اولم و بچه شهرستان. پسر بزرگ خونوادمو همیشه به حداقل ها قانع بودم. تو زندگی یاد گرفتم

آدم باشم و بقیه از وجود من لذت ببرن تا اینکه بخوام اونارو اذیت کنم. رو عقاید
خیلی حساسم. آدم رکیم و بسایر جدی سعی نکن با هام شوخی کنی چون تو دین ما
شوخی کردن جایی نداره. کافیه یا بازم بگم؟

_ سخنرانی مفصلی رو ارائه دادین جناب آقای حسین ناصری. یه جور ی حرف می
زنی که انگار داری تو کنگره نخبگان علمی کشور درباره ی یه بحث فلسفی جواب
می دی. یه جور حرف نزن که انگار خدا واسه توئه و ما ها همه خلق شدیم تا شما ها
ما رو ارشادمون کنین. من ازت پرسیدم درباره ی خودت بگو نه اینکه بخوای در
مورد دین با من حرف بزنی.

_ من با تو درباره دین حرف زدم؟

_ آره دیگه. من عقاید برام مهمه و شوخی تو دین ما جایی نداره و این حرفا.

_ مگه غیر اینه؟

_ آره غیر اینه چون داری درباره ی دینی حرف می زنی که این چیزایی که گفتی
توش از هر چی حلال تره و جایز تره.

_ تو از دین چی میدونی؟

_ من هیچی نمیدونم. نمیخوام بگم من آدم خوبیم نه ولی حداقل اینو بدون آدمیم که به
آدم بودن تظاهر نمیکنم. فهمیدی؟

_ مٹ اینکه منو تو نمیتونیم تو یه جا با هم زندگی کنیم. (به سمت ساک رفته و لباسش
را در آن می ریزد)

_ ببین حسین جون سعی نکن برای من ادای آدمای صبور رو در بیاری؟ چرا به جای اینکه بگی رتبت چند شده و چه جوری وارد دانشگاه شدی از دین و عقاید حرف زدی؟

_ منظورت چیه؟ (با تعجب)

_ تو مگه بچه ی شهید احمد ناصری نیستی؟

_ ببین دوست عزیز منظورتو تا تهش فهمیدم . من با سعی و تلاش خودم اومدم این دانشگاه و اصلا هم موقعیت خودم و خانوادم هیچ تاثیری تو قبول شدن من نداشت پس سعی نکن صورت مسئله رو پاک کنی.

_ کدوم صورت مسئله؟ این خود مسئله است. تو بچه شهیدی. اراده کردی اومدی اینجا غیر اینه؟

_ نه اومدم اینجا ولی چه جوری؟

_ از من می پرسی؟

_ بذار بهت بگم وقتی که هنوز به دنیا نیامده بودم بابام تو عملیات کربلای پنج شیمیایی شد و بعد از اون هر وقت اسم پدر اومد به جز یه تخت و یه کپسول اکسیژن و یه شهید زنده که رو تخت خوابیده بود چیزی یادم نمیومد. ولی همون پدر شیش سال بعد از تولد من رفت و به جز یه حسرت بچگی چیزی ازش یادم نیست. (ساک را به طرفی پرت می کند)

_ چیو می خوای ثابت کنی؟

_ تو پدر داری؟

_ آره

_ (باحسرتی ملموس) خدا حفظش کنه. میدونی وقتی یه بچه شیش ساله پدر و از دست

می ده ینی چی؟ میدونی وقتی یه بچه احساس ترحم همه رو تحمل کنه ینی چی؟

میدونی وقتی اشک پدرتو از شرمندگی رو تخت ببینی ینی چی؟

_ اشک؟

_ آره اشک. اشکی از زحمت خونوادش خجالت زدس. ولی من به همون اشکا افتخار

می کنم. اون اشکا وقتی گونه های بابای منو خیس می کرد که دست مادرم زیر سر

بابام بود و داشت قرصاشو بهش میداد. اشکی که احساس مسئولیت بابامو می رسوند.

میگی بچه شهیدم آره بهش افتخار می کنم چون اگه شهیدا نبودن تو الان نبودی که

جلو من سینه تو راست کنی و حرف بزنی. میگم عقایدم برام محترمه دلیل دارم چون

بابام برای همون عقاید جنگیده و زجر کشیده و شهید شده. میگم شوخی نکن چون

معلوم نیست با چی میخوای شوخی کنی و از چی حرف بزنی. میگی با سهمیه اومدم

میگم نه چون تو وصیت بابام بوده که از طرف بنیاد شهید و سازمان های دیگه من و

خونوادم هیچ فرقی با بقیه نداشته باشیم چون فرق اصلیه خدا بین ما قائل شده.

حالا فهمیدی چرا به جای اینکه بگم چه جوری قبول شدم و رتبم چند شده این حرفا رو

بهت زدم؟

_ (آیدین به طور کلی از لحاظ روحی دگرگون می شود و به سمت حسین می رود)

داداش شرمندتم قصد من این نبود که خدایی نکرده زحمتای بابا تو ندید بگیرم نه خواستم فقط بیشتر بشناسمت همین. از الان منو مث یه داداش بدون تا تهش باهاتم.

(به حسین نگاه می کند و با هم دست می دهند)

صحنه دوم:

(آیدین در حال صحبت کردن با تلفن است) خدا...؟ کدوم خدا...؟ خدای من یا خدای تو؟

آره فرق داره. خدای من خدا نیست خدای تو خدای واقعیه... (مکث) چرا، تو همین الان دقیقاً همین حرفو زدی. (مکث) بیخیال این حرفا واسه تو کتاباست. من آیدین بهمنی به هیچ وجه قبول نمی‌کنم... (مکث) تو گو (مکث) نه تو گوش کن (مکث) از من این کارو نخواه.. (حسین وارد می‌شود)

آیدین (خطاب به تلفن) بعدا بهت زنگ می‌زنم.

آیدین: سلام داش حسین کجا بودی؟ دیر کردی؟

حسین: سلام آیدین جان هیچی از حرم میایم.

_حرم؟ پس چرا پاهات اینقدر کثیفه؟

_با بچه‌ها پابرهنه رفتیم و برگشتیم. نذر بوده.

_مگه پابرهنه رفتن به حرم نذره؟

_آره واسه خداست دیگه باید بتونیم همه چیو تحمل کنیم تا حاجتمونو بگیریم..

_من الان حرف بزدم میگی طرف خدا نمیشناسه ولی کجای دین ما اومده که به

خودتون ضرر برسونید خدا بهتون نفع میده هان؟ کجای دین اومده؟

_داداش ول کن این بحثو دوباره دعوا میشه برادر من. با کی حرف می‌زدی؟

_ هیشکی.

_ هیشکی که همیشه یکی بود.

_ آره همون دختره که می خوام باهانش ازدواج کنم.

_ پس چرا میگی همون دختره؟

_ چی باید بگم؟

_ اسمشو بگو. قراره همسر آیندت باشه ناسلامتی.

_ کدوم همسر قربون اون پاهای کثیفت برم من کدوم همسر؟

_ آیدین چی کار کردی؟

_ هیچی جون داداش.

_ ببین درسته که منو تو کمتر از یک ماه نیست که باهمیم ولی میتونی رو من حساب

کنیا.

_ نه داداش صحبت این حرفا نی. میدونی چی برگشته به من میگه؟

_ چی میگه؟

_ تا موقعی که درست نشدی سمت من نیا. آخه بابا یکی نیست بگه من چه جوری

میتونم در عرض یه روز آدم بشم.

_ چرا حالا یه روزه؟

_ می خواد صبوری منو امتحان کنه.

_ با این وضعیت باید بیشتر بهت وقت می داد که. پس چرا اینقدر کم؟

_نمیدونم. برو از خودش بپرس.

_راجع به این خواهرمون چیزی نگفته بودی تا الان.

_چی می گفتم؟ از این بگم که خدا با ما قهر کرده و ما رو نمیشناسه؟ از این بگم که

خدا بین من و خیلیای دیگه فرق گذاشته و ما شدیم این و بقیه شدن گل های بهشتی؟

از این بگم که گذشته ی نکبتی بار ما داره گند می زنه به زندگی؟ از این بگم؟

_ چی می گی آیدین؟ خدا با همه ی ما یه جور برخورد می کنه و همه رو یه اندازه

دوس داره.

_این حرفا واسه بچه هاس نه من.

_ تو هم بچه ای اگه بچه نبودی این حرفو نمی زدی شک نکن. تو با دخترای مردم

بودی خدا مقصره؟ تو دودی شدی خدا مقصره؟ تو فساد داری خدا مقصره؟

_ تو اینا رو از کجا می دونی؟

_ گذشته ی نکبتی بارت خودت گفتی همین الان.

_ الان میگی چی کار کنم؟

_ آدم شو اونم یه روزه توبه کن. خدا قبول می کنه. شک نکن. پدرم همیشه حرف

خوبی می زد می گفت آدم هر چقدرم که پست باشه باز ذره ای از وجود خداوند

درونش هست تا بتونه هرازگاهی خدارو تو درونش پیدا کنه. تو که پست نیستی

هستی؟

_ نه نیستم ولی ایمان قویم ندارم. ولی یه غیرت مثنی دارم که هر وقت بخوام خرجش می‌کنم.

_ پس خرجش کن به قیمت درست کردن افکارت و اعمالت.

_ چرا باید رفتارمو درست کنم؟

_ تا بتونی اونی که میخوای رو به دست بیاری.

_ بس کن حسین اینقدر حرفای صد من یه غاز تحویل من نده. من همینم که هستم نه بد

تر نه بهتر. کسی که منو بخواد باید با این شرایط بخواد. غیر اینه؟

_ پس جایگاه خدا چی میشه تو زندگی؟

_ خدا ، خدا ، خدا... همه اینو میگم ولی نمیگن همون خدا چه بلایی سرم آورده؟ هان

نمیگن (حسین سرش را پایین می‌اندازد).

دارم با تو حرف میزنم منو نگاه کن. خدایی که عادلانه باید وضعیت مردمش این باشه؟

خدایی که بخشندست و من صدبار گفتم ببخشید ، الان وضعیتم اینه توقع داره باقی

زندگیمو به پای مناجات با اون بذارم؟

_ اما بدون خدا که همیشه زندگی کرد.

_ چرا همیشه؟ باید بتونی که زندگی کنی. من یاد گرفتم حروم بخورم ، یاد گرفتم که با

مردم مٹ خودشون برخورد کنم. بذار روشنت کنم داداش دنیا مٹ جنگل میمونه قانونه

جنگلو بلد نباشی میخورنت. اینجا جنگله باید بخوری چون نخوری بقیه میخورنت

افتاد؟

صحنه ی سوم:

(تلفن بر روی میز قرار دارد و حسین روی زمین دراز کشیده است که ناگهان صدای

زنگ گوشی به گوش میخورد آیدین می رود که گوشی را بردارد ولی حسین به

سرعت از جای خود بلند شده و گوشی را در دست می گیرد)

حسین: این گوشیه کیه؟

آیدین: نمیدونم. من الان دیدم.

_ خوشمزه منظورم اینه که باید اجازه بگیری جواب بدی.

_ خب حالا جواب بده پشت خطی پرپر شد.

(حسین با دیدن شماره تعجب می کند و به طرفی می رود. آیدین هم گوش های خود را

تیز می کند)

_ من الان نمیتونم حرف بزنم بعدا خودم تماس میگیرم. قربان شما حتما ... لطف

دارین... چشم. من خودم تماس می گیرم.

_ کی بود؟

_ (با مکث) چی؟

_ میگم کی بود؟

_ هیشکی.

_ هیشکی که همیشه

_ یکی از بچه های کلاسمون بود جزوه میخواست بهش گفتم من جزوه دست هیچ

احدالناسی نمیدم.

_ جدی؟ جزوه میخواست؟

_ آره. چطور؟

_ پس حواست باشه این جزوه ها بد بلایی سر دانشجوها میاره ها.

_ ینی چی؟ بد بلایی میاره سر دانشجوها؟

_ بیخیال.

_ آیدین یه جوری حرف میزنی. مٹ همیشه نیستی.

_ چطور؟

_ همیشه در هر شرایطی شاد بودی ، با من مخالفت می کردی ، نظر میدادی امروز

یه جور دیگه ای. بچه های کلاستونم میگفتن تو باغ نبودی؟

_ راس میگن.

_ کجا بودی؟

_ توکلاس.

_ (با عصبانیت) دارم با تو حرف میزنم. بعد تو داری منو دست میندازی؟

_ از چی بگم برات؟ یادش بخیر چقدر با این آهنگ خاطره دارم.

_ طفره نرو آیدین.

_ باشه میگم. دختره رو یادته؟

_ کدوم دختره؟

_ (با خنده ای تلخ) همسر آیندم.

_ آره یادمه.

_ دیگه نیست.

_ چی؟

_ رفت. وقتی باهاتش حرف زدم گفت میخواد بره.

_ کجا؟ مگه قرار نداشتی بودین؟

_ رفت. از دستم رفت دیگه منو نمیخواد. اما قرار... حرف قشنگیه. تو از نامردی چی

میدونی حسین؟ هان؟ تو که بزرگترین خلافت رد کردن پیشنهاد مادرت بوده ، از

نامردی چی میدونی؟

_ هیچی. (با تمسخر)

_ پس حرف نزن و بمون سرجات و کاری به کارم نداشته باش.

_ میدونی آیدین کم کم داره باورم میشه.

_ چی؟

_ حرفایی که میزنی؟

_ چی (با تعجب). کدوم حرفا؟

_ عدالتو این حرفا دیگه.

_ چیه حسین؟ حرفات مشکوکه؟ اثرات همنشینی با منه ها.

_ نه هنوز ایمانت قویه آفرین.

_ امتحان میکنی؟ خدا باید امتحان کنه داداش. تو چیکاره ای؟

_ ناراحت نشو خواستم از این فضا درت بیارم.

_ حسین از اون جایی که من تنها دلیل اومدن به دانشگاه به خاطر اون دختر خانوم بود

و الان ایشون دیگه تشریف ندارن. منم دیگه انگیزه ای برای موندن ندارم.

_ چی میگگی؟ منظورت چیه؟

_ دارم میرم داداش. حلالم کن.

_ کجا میری تو باید بمونی و مث یه مرد با این قضیه کنار بیای.

_ کنار؟ حسین من واسه درس خوندن نیمدم اینجا واسه بستن دهن قوم و خویشای

همسر آیندم اینجا بودم ولی این گذشته ی لعنتی گند زد به همه ی برنامه هام.

_ تصمیمتو گرفتی؟

_ آره داداش.

_ راه دیگه ای نداره؟

_ یا حق. (به سمت بیرون می رود).

_ وسایلت؟

_ پیشت باشه لازمت میشه. نخواستی زنگ بزنی بیام برشون دارم (خارج می شود).

(با خروج آیدین ، حسین هم سردرگم می شود و کل اتاق را در هنگام دیالوگ گفتن طی می کند) آخ پسر. الان که رفتی میفهم چی میگفتی. از خاطره هات با دخترا ، از نامردیای در حقت ، از اون همه خاطرات فقط یه چیزی یادمه . بهترین آدمم که باشی باز اسیر دختر میشی و نمیتونی ولش کنی. حیف که نتونستم بهت بگم... حیف که نتونستم بگم من حسین ناصریم عاشق شدم اونم عاشق کسی که درست ضد منه. حیف که نتونستم بهت بگم این غرور لعنتی چی بر سر من آورده و نداشتی ازت کمک بخوام . (ناگهان مرموز می شود و به دنبال تلفن می گردد. شماره آیدین را می گیرد) الو... سلام آیدین چطوری؟ دلم برات تنگ شده... (می خندد) آره یه ربع نمیشه رفتی ولی دل دیگه.

نه بابا... چه جوری؟ ... آره... راستش ازت کمک میخوام...
بابت... چه جوری بگم؟... مزه نریز پسر. آیدین میتراسم بلایی که سر تو اومد سر من بیاد.

آره بلا... هیچی... راستش.. بهم نخند فقط گوش کن... (با خجالت) آیدین من عاشق شدم. آره گفتی این جزوه ها کار دستم می دن باور نکردم... نخند...
از این می ترسم که قالم بذاره... خب بذاره؟ ینی چی؟ من عاشق شدم میفهمی عاشق. منم همینو میگم. تو هم عاشق بودی داداش. (با تعجب) چی؟ من باعث رفتن تو از اینجا شدم؟... قول بدم ناراحت نمیشم؟... قول میدم بگو. (آیدین از در وارد می شود)
حسین: تو نرفته بودی؟ (با تعجب)

آیدین: نه میدونستم بهم زنگ میزنی؟

_ از کجا؟

_ شماها همتون خامید. یه دختر که جلوتون سبز میشه فک میکنید هوری بهشتیه و سریع به نخ دادنش جواب میدین. چرا؟ چون تو محدودیت بودین. اون روز که داشتی با تلفن حرف میزدی فهمیدم که رفتی قاطی بقیه منتها نخواستم جلوتو بگیرم ببینی که بعضی مواقع دست خود آدم نیست. منم درگیر همون بعضی مواقع شدم. وگرنه من کجا و دانشگاه کجا؟

_ نمیفهمم آیدین. چی میگی؟

_ من الان که جلوی تو وایسادم باید یه موضوعی روبهت بگم من نه علاقه ای به دانشگاه دارم نه به دخترش که بخوام پیام اینجا خودمو خفه کنم چون تو جمع دخترا بزرگ شدم. من فقط به خاطر جلب رضایت تو انجام.

_ (با تعجب) چه ربطی به من داره؟

_ تو با خودت فک نکردی چرا من بین اون همه آدم اومدم با تو همخونه شدم و خیلی زود خونه پیدا کردم؟

_ چون ... نمیدونم.

_ چون بهت احتیاج داشتم. تو منو نمیشناسی ولی من تو و خونوادتو خوب میشناسم و تو همون شهری زندگی میکنم که تو هم اونجا زندگی میکنی.

_ خب؟

_ قبل از او مدن به دانشگاه من خواهر شما رو دیدم و ازش خوشم اومد

_ (با عصبانیت) خفه شو مردتیکه. دیگه نمیخوام چیزی بشنوم.

_ گوش کن حسین. خواهر تو اینقدر خانوم بود که من ازش خوشم اومده بود چون

نجیب بود که من میخواستم. تمام ماجرا رو بهش گفتم و از صداقت من استقبال کرد و

شرط کرد که وقتی تو قبول کنی با اون ازدواج کنم. بعد اون قضیه اومدم اینجا تا بتونم

رضایت تو رو به دست بیارم ولی وقتی دیدم که چه قدر با هم فرق داریم تصمیم گرفتم

دیگه اینجا نمونم و برم. الانم میخوام برم پیش خواهرت و بهش بگم که تصمیم گرفتم

مت داداشش باشم نه مت آیدین. تا شاید نظرش درباره من برگرده.

_ من همه ی ماجرا رو بهش میگم.

_ باکم نیست من دیگه زدم به سیم آخر میرم جلو بقیش با اون بالاییه. (خارج می

شود)

_ این بود جو دانشگاه. این بود اون فضایی که میگفتن. ااا چه رکبی خوردم. دوس

دارم برم باید زنگ بزنم. (تلفن را بر می دارد)

_ سلام خانوم طهماسبی خوبی شما؟... ممنون منم خوبم. زنگ زدم به قضیه ای رو

بهتون بگم... من تصمیم گرفتم که برای مدتی برم شهرمون تا به یه سری مسایل

رسیدگی کنم خواستم شما هم بدونین... چی؟... ینی چی؟ من باید برم... من دلیل

مخالفت شما رو نمیفهمم. من باید برم. آخه رفتن من چه ربطی به دوس نداشتن شما

داره. درسته من شمارو به اسم خانوادگی صدا می زنم چون هنوز به این جریان عادت

نکردم ولی دلم با شماست. بفهمین اینو. بس کنین این حرفا رو نزنین. من باید برم...

باید فک کنم نمیدونم زنگ میزنم بهتون. (تلفن را قطع می کند)

(در حال قدم زدن) برم ... نرم... نرم... نرم... برم...

(گوشه ای می نشیند و دستش را بین موهایش می کشد.)

پایان